

هردم از این باغ بری می‌رسد

آنان مرگ را به زیبایی زیستند
در غروب سپیده‌ها غریب‌وار
به مسلخ کشیده شدند
اما هیچ دل عاشقی نتوانست
اندوه ققنوس‌ها را از سر بدر کند
تا در جنگل وحشی سرمایه
تمشک‌های نا آرام
بقاء عشق و آزادی را
در بلندترین قله فریاد برآرند
براستی برای انگور
در باغ شسته زده
طلوع سختی در راه است
باغ را باغبانی باید
تا لاله‌های سرخ تشنه
آبیاری اشگ مادران گردند
دستان زحمت کار و کارگر
شیار خاک تفته خاوران را خواهد درید
تا ملامت و سرزنش
شقایق‌ها دامن تاریخ را نقش بندد
و از بستر سردش
آغوش گرم آزادی عشق را به بزم نشیند
تا طلوع انگور درنگی باقیست
باغ‌ها را باید شست
خس و خار را باید رُفت

بعد از سال‌ها، یکی از زندانیان سیاسی مجاهد هم دست به قلم شد تا به صورت واقعی!!! و مستند!!! و تاریخی!!! برای ثبت در جریده عالم، خاطرات خود را به رشته تحریر در آورد. اگر چه قبل از ایرج مصداقی مجاهدین دیگری هم خاطرات خود را به رشته تحریر در آورده بودند و در نشریه مجاهد چاپ شده بود. اما به این سبک و سیاق نگارشی، من از مجاهدین کسی را ندیده بودم که با صرف زمان و انرژی فراوان اقدام به نوشتن خاطرات خود نماید. جای تقدیر از ایرج مصداقی محفوظ است چون مجاهدین بعد از ۳۰ خرداد ۱۳۶۰ فقط چهره‌های عملی از خود نشان دادند تا سیاسی، فرهنگی و تئوریک. این مجموعه حجیم در ژانویه ۲۰۰۵ به دست من هم رسید و با اشتیاق آن را خواندم. چون از آبان ۶۰ تا ۲۰ مرداد ۱۳۶۲ در اوین بودم و از نزدیک با تمام مواردی که در این مدت اتفاق افتاده بود، آشنائی نزدیک و ملموس داشتم، برایم جالب بود. قصدم روده درازی نیست، چرا که نکات فراوانی وجود دارد که همه قابل نقد و بررسی‌اند. مهم نیست که انسان‌ها می‌توانند بنویسند، مهم این

است که کدام انسان‌ها می‌نویسند، چه می‌نویسند و از نوشته خود چه اهدافی را دنبال می‌کنند. دو، سه نکته‌ای که مقدمتاً "برایم مهم بود را در زیر بررسی می‌کنم تا در زمانی دیگر به مطالب دیگر این مجموعه بپردازم. قصد من تشویق تمامی کسانی است که می‌خواهند، درست بنویسند و درست نوشتن را جز در بیان حقایق نمی‌دانند. با بیان و شرح تمام وقایع قصد افشای جنایات سرمایه‌داران حاکم بر ایران را دارند تا ضمن افشای جنایات به وقوع پیوسته، تجربیات خود را به نسل جدیدی که بر اساس مناسبات کنونی حاکم بر ایران در حال شکل‌گیری‌اند، منتقل سازند و با عمل خود نشان دهند که خواهان یک جامعه انسانی و به دور از استثمار طبقاتی واقعیت‌نگاری می‌کنند و تاریخ را نه چون کاتبین دربار در پرِ قو خفته بلکه چون مبارزین راستینی که با پوست و گوشت و استخوان خود با آن عجین بوده‌اند، بنگارند.

آموزشگاه! (چه اسم با مسائلی) اوین ۶۲-۶۰

۱- زندانیان مارکسیست باقی مانده در اتاق‌های مختلط را به طور کامل جدا کردند و در سالن ۴ مستقر نمودند. روز ۳ اسفند ۱۳۶۰ من را هم به اتاق ۴۲ سالن ۴ آموزشگاه منتقل کردند و ظاهراً هم همان زمان ایرج را به سالن ۱ آموزشگاه منتقل می‌کنند و او در صفحه ۹۶ جلد یک کتابش (نه زیستن، نه مرگ با عنوان غروب سپیده) به درستی می‌گوید: ستاره شب‌های حسینی، احمد رضا کریمی، یک زندانی بریده‌ی زمان شاه بود و در صفحه ۹۹ همان کتاب می‌گوید: «در این میان چند شبی نیز نوبت به سودابه سُدیقی، همسر سابق احمد غضنفرپور نماینده مجلس و از نزدیکان بنی‌صدر و مسئولان دفتر او رسید.» و باز در صفحه ۱۰۱ ادعا می‌کند «اواخر اسفند ۶۰ بود. مصاحبه‌های حسینی به شدت تکراری و خسته‌کننده شده بود و... با تعجب شنیدم که می‌گفت: «امشب حسینی، حسین روحانی، امشب حسینی حسین روحانی و...»

ایرج جان خوش به حال‌تان، حداقل تبلیغاتچی تئاتر داشتید تا از بلندگو برای‌تان برنامه‌ها را عنوان کند. ولی ما که جزو کفار محسوب می‌شدیم در سالن ۴ از این امکان محروم بودیم. ظاهراً هم برای اولین بار وقتی حسین روحانی برید سالن ۴ را برای "عبرت گرفتن" و "ارشاد" به حسینی بردند. تاریخ آن هم روز ۲۳ فروردین ۱۳۶۱ بود، نه اواخر اسفند ۶۰، چرا که تا آن زمان (به قول خودت ستاره شب‌های حسینی) احمد رضا کریمی‌ها، سدیفی‌ها و عباس شیبانی و عسگر اولادی بودند و آدم‌هایی امثال روحانی هنوز کامل پوست نیانداخته بودند. قصد این را ندارم که سر روزها چانه بزنم، بلکه آنچه را از نزدیک دیده‌ام بیان کنم. این که این قدر با صراحت تاریخ ۲۳ فروردین را عنوان می‌کنم به این دلیل است ما ۵ نفر بودیم که به خاطر درگیری با اکثریتی - توده‌ای‌ها و گزارش یکی از آن‌ها به نام علی دانشگری در روز ۲۳ فروردین تنبیه و مورد بازجویی قرار گرفتیم (چرا که به اسب خمینی گفته بودیم یابو) من این روز را فراموش نکرده و نخواهم کرد. همان روز ۲۳ فروردین ساعت ۵ بعد از ظهر به اتاق برگشتیم. بعد از شام به اتاق ما گفتند برای رفتن به حسینی حاضر شوید. خوشبختانه از جمع آن اتاق عزیزان فراوانی به عنوان شاهد و ناظر هنوز زنده‌اند مثل دکتر شایگان، سیاوش تاجبخش، سعید مجیدی، سعید گراکوئی، علی اصغر انفرادی، حسین انصاری، مهرداد خشکار، علی باش، هاشم کیلی، حسن قاضی و توده‌ای-اکثریتی‌ها و دو نفر دیگر (که در زمان حاج داود در قزل حصار بریدند نادر سفیدگری خامنه و حسین باقری) همگی ناظر و شاهد این قضیه بودند. اما چرا مته به خشخاش گذاشتم و روی این نکته پافشاری می‌کنم؟ برای این که مصداقی بیان می‌کند تاریخ را باید بدون تحریف نوشت و من می‌خواهم بدون این که زمانی را در ابهام ماهانه قرار دهم، این موضوع را بیان کنم. شاید بعضی‌ها فکر کرده باشند، کسی از آن زمان زنده نمانده و یا اگر زنده مانده، ذهنش یارای بررسی و تطبیق تاریخ‌ها را ندارد.

اما بعد... وقتی اتاق ما را به حسینی بردند. حسینی تا نیمه پُر و از این رو اتاق ما درست در وسط سالن قرار گرفته بود. قسمت زنان را با برزنتی به ارتفاع هشتاد سانتیمتر تا یک متر جدا کرده بودند و از کنار چادر فاصله‌ای حدود یک متر برای تردد قرار داده بودند (از هر دو طرف مردانه و زنانه)، من درست ابتدای این صف و نزدیک به ردیف زنان قرار داشتم. ردیف جلوی ما اتاق ۴۱ و اتاق‌های دیگر سالن ۴ به ترتیب پشت سر ما نشسته بودند. شخصی را که ما می‌گفتیم موسوی و ایرج می‌گوید بصیرت (گویا از نزدیک با او آشنائی دارد که با این صراحت اصل و نسب او را بیرون کشیده، متأسفانه یا خوشبختانه من هیچ آشنائی ویژه‌ای با او ندارم که بخواهم ادعا کنم او موسوی ۲۰۰ تناقض بود، نه بصیرت) در کنار حسین روحانی (در سمت چپش) نشانده بودند تا هم روحانی اعتماد به نفس پیدا کند و هم به سئوالات بی سر و ته او پاسخ دهد و از چارچوب

تبلیغات از قبل تعیین شده خارج نشود. حسین روحانی (با پیراهنی کرم رنگ و شلواری طوسی) در یک ساعت اولیه فقط به شرح و بسط ارتباطش با مجاهدین، سرقت هواپیما، تدوین جزوه "شناخت" و ارائه آن به همراه تراب حق شناس به خمینی در نجف پرداخت. و وقتی در خصوص سازمان پیکار شروع به صحبت نمود، از موضع اکثریت و حزب توده نسبت به حاکمیت طوری برخورد نمود که گویی کیانوری یا نگهدار آنجا نشسته‌اند. سپس بحث کشیدن چارت تشکیلاتی پیکار، توسط جیگاره-ای را مطرح کرد، که منیژه هُدائی (نفر سوم از زنانی بود که در آن سوی برزنت و در امتداد صف ما نشسته بودند، یعنی فاصله من با او چیزی حدود ۳ الی ۴ متر بود) از جا برخاست و بدون اجازه و صحبتی حرف روحانی را برید و گفت: «دروغ گو، بریده، خائن از خودت حرف بز، رفیق جیگاره‌ای چارت تشکیلاتی را نکشیده است و همه فتنه‌ها از گور تو، که از بیرون هم بریده بودی در می‌آید. تو صلاحیت این را نداری که در مورد رفیق جیگاره‌ای حرف بزنی و...»

لاجوردی که در مخیله‌اش هم چنین چیزی نمی‌گنجید وقتی که موقعیت را به این صورت دید با اصرار از منیژه هُدائی خواست که به بالای سن برود و در آنجا حرف بزند. او (منیژه هُدائی) در ابتدا زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت من از اینجا صحبت می‌کنم، و حتی خواست بنشیند که زن پاسدار زیر بغل او را گرفت و مانع نشستن او شد و منیژه هُدائی را به سوی سن هدایت کرد. وقتی منیژه هُدائی در سمت راست حسین روحانی و روی صندلی قرار گرفت، لاجوردی خواهان صحبت کردن او (منیژه) با (به اصطلاح ایرج "بصیرت") شد. منیژه هُدائی با بیان این که: «من به آلوده کردن چهره رفیق جیگاره‌ای اعتراض داشتم و بیان کردم حسین روحانی از تشکیلات پیکار اخراج شده، او از قبل هم حامل نظرات راست پیکار بوده است. من بحث ویژه‌ای با کسی ندارم.»

در این هنگام حسین روحانی حرف او را قطع کرد و گفت: «من در زیر شکنجه کم آوردم و به اختیار خودم هم اینجا نیامدم طی این مدت من در بدترین شرایط قرار داشتم» و در حالی که به نحوی تلاش داشت نشان دهد به شدت زیر شکنجه بوده است، ادامه داد: «من فقط کتک خوردم.»

لاجوردی که روی پله‌های سن نشسته بود داد زد: «تف به روت بباد! اصلاً حیا و شرف نداری! کی تو را وادار کرده بیائی اینجا؟! جز این که خودت تقاضا کردی و با التماس از ما خواستی بیائی و گذشته‌ات را نقد کنی؟! این خانم که از جیگاره‌ای دفاع می‌کنه، وقتی مصاحبه خودش و جیگاره‌ای پخش شد، مشخص می‌شود که چه چیزها که نگفته‌اند و...»

موسوی نامی که من می‌خوانمش (بصیرت مصداقی) میانه میدان را گرفت و با لهجه آذری گفت: «اصلاً ما کاری به این حرف‌ها نداریم، همه آزادند حرف بزنند. حالا هم من پیشنهاد می‌دهم با اجازه حاج آقا اگر راست می‌گویید، بیاید بحث فلسفی بکنیم! بیاید راجع به خدا و وجود خدا حرف بزنیم!»

منیژه هُدائی اعلام کرد: «من بحث ایدئولوژیک ندارم ولی در خصوص آزادی، حقوق خلق‌ها و زنان حاضر به بحث با هر کسی که باشد هستم» و روحانی هم روی این موضوع تاکید کرد که: «من هم در خصوص آزادی حاضر به بحث می‌باشم و در غیر این صورت حرفی برای گفتن ندارم.»

مراسم شوئی که لاجوردی فراهم کرده بود به هم ریخت و قرار بر این شد که فردا شب با حضور زندانیان در خصوص آزادی به مناظره پردازند. البته تا آنجائی که من می‌دانم، هیچ کدام از اتاق‌های سالن ۴ را شب بعد و شب‌های بعد به حسینیه نبردند تا اواسط تیرماه ۱۳۶۱ که در آن زمان دوباره ما را به حسینیه بردند و این بار تا روحانی روی صندلی نشست و گفت: «بسم‌الله رحمان رحیم!» تقریباً همه سالن چهاری‌ها زدند زیرخنده و متوجه شدند که غیبت چند ماهه او ثمره خود را برای لاجوردی در برداشته است.

در همین رابطه لازم به یاد آوری است که آقای مصداق در صفحه ۱۱۳ جلد یک (غروب سپیده) در نفی روایت دیگران با اطمینان کامل بیان می‌دارد که: «برخلاف گفته‌های آقای بامداد، قیافه و حرکت‌ها و طرز راه رفتن منیژه هُدائی نشانی از یک زن باردار، آن هم هشت ماه نداشت که ایشان در کتابشان به نقل از دیدار مادر او و لاجوردی نقل کرده است»

من نمی‌دانم که منیژه هُدائی چند ماهه حامله بود و ادعایی هم در رابطه با طرز راه رفتن و حرکات یک زن بار دار را ندارم. ولی نکته‌ای را اینجا لازم می‌دانم بیان کنم. در آذر ماه ۱۳۶۱ زمانی را لاجوردی برای پاسخ‌گویی به سئوالات خانواده‌ها در حسینیه اوین اختصاص داده بود و من هم چون ممنوع الملاقات بودم، خانواده‌ام به آنجا مراجعه کرده بودند و خاطره آن روز

را هیچ‌کس نتوانسته از ذهن آنان پاک سازد. خواهرم بعد از آزادی، در خصوص تلاش‌شان این سؤال را از من داشت که منیژه هدائی کی بود؟ بعد از این که برای او توضیح دادم، از او علت را پرسیدم و او در جواب گفت: «آن روز جمع زیادی در حسینیه حضور داشتند و مادری که عنوان کرد مادر منیژه هدائی است صحبت کرد و گفت: «چرا اجازه ملاقات به من و دخترم نمی‌دهید؟» لاجوردی نامش را پرسید و وقتی پاسخ شنید منیژه هدائی، با پرخاش گفت: «به درک واصل شده!» مادر منیژه در حالتی بهت آمیز و در حالی که اشک می‌ریخت گفت: «بچه‌اش؟ آخه او حامله بود!!» لاجوردی با پرخاش گفت: «مار را با توله اش به درک فرستادیم» که مادر او شروع به شیون می‌کند و لاجوردی با پرخاش، ضمن تقاضای بیرون بردن او، می‌گوید: «او چطوری به اینجا آمده است؟ چرا او را راه دادید؟ یعنی عرضه ندارید یک اسم را از لیست زندانیان خارج سازید؟» البته این فقط خانواده من نبودند که شاهد این برخورد بودند بلکه دیگران هم در آن جمع حضور داشتند. خواهرم وقتی این وضعیت را می‌بیند و تحقیری که نسبت به زندانیان و خانواده آن‌ها روا می‌دارند، حاضر نمی‌شود در خصوص عدم ملاقات من سئوالی مطرح کند.

در جلد یک کتاب نه زیستن نه مرگ (غروب سپیده) جناب مصداقی، به مسئله مصاحبه صادق قطب‌زاده می‌پردازد. قبل از اینکه به بررسی این نوشتار بپردازم لازم می‌دانم به عنوان کسی که در آن شرایط و فضا حضور داشته و ناظر بوده‌ام، ترسیمی از آن وضعیت ارائه دهم و به عنوان یکی از کسانی که مورد مواخذ قرار گرفته‌ام، پاسخ‌گوی اذهانی که به بیراهه کشیده می‌شوند و خواهند شد، باشم.

صادق قطب‌زاده

شهریور ماه ۶۱ ما را برای آخرین بار به حسینیه بردند. زمانی که اعلام کردند حاضر شوید همه شروع به غرولند کردیم؛ که دوباره باید برویم پای حرف‌های روحانی بنشینیم. ساعت ۷ شب ما را به حسینیه خالی بردند. برای ما خیلی عجیب بود که هنوز هیچ‌کس حضور ندارد و این‌بار ما را جلوی سن و ردیف اول نشانند. اتاق ۴۱ به جای این‌که جلوتر از ما آورده شود، بعد از ما و پشت سر ما آمدند و نشستند. حدود ساعت ۸ شب، تقریباً حسینیه پر شده بود و حسین روحانی به پشت تریبون آمد. هیچ کدام از مامورین در اطرافش نبودند و هنوز لاجوردی نیامده بود. بچه‌ها شروع به سر به سر گذاشتن روحانی کردند که: «آها، باز این هواپیما دزده می‌خواد حرف بزنه، ایدئولوگ مجاهدین می‌خواد شناخت بخونه، و...» او هم مثل ضبط صوت شروع کرد به حرف زدن، برای ما خیلی عجیب بود که او تک و تنهاست و یار و مددکاری به جز پاسداران برای او نمانده که آن‌ها هم در حال کمک به توابعین جهت جابجائی هستند، بچه‌ها هر چه دلشان می‌خواست به او می‌گفتند، ولی او بدون توجه به جمعیت، حرف خود را می‌زد. حوالی ساعت ۹ شب ما با نشان دادن ساعت به او اشاره می‌کردیم که بس است وقت تمامه، بزار بریم سر کار و زندگی خودمان. بارها با التماس اعلام کرد چند دقیقه دیگه، حرفام تموم میشه و آنقدر ادامه داد تا لاجوردی آمد و کنار پله‌ها ایستاد. او پس از اشاره به روحانی اعلام کرد: «امشب کسی می‌خواهد با شما صحبت کند که قصد کشتن نور را داشت، کسی می‌خواهد حرف بزند که می‌خواست امتی را به خون بکشد، او می‌خواست نظام مقدس جمهوری اسلامی را بی پدر کند.»

پس از کلی خزعبلات، ما صدای همهمه زندانیان را شنیدیم و وقتی بدون مانع و تذکر زندانبان سر را برگرداندیم، صادق قطب‌زاده با کت و شلوار ی خاکستری، در حالی که به سوی سن می‌آمد، را دیدیم. توابعین شعار "جماران گلباران و قطب‌زاده تیرباران" را می‌دادند ولی دیگران ساکت بودند. وقتی از کنار اتاق ما عبور می‌کرد تا روی سن برود، بعضی از بچه‌ها شروع به متلک گفتن کردند که این پابره‌نه سر و کله‌اش پیدا شد، لباس‌های برادرت را چرا این‌قدر چروک کردی و غیره... تا زمانی که قطب‌زاده شروع به صحبت کرد، هر از چندگاهی از پشت سر صدای "جماران گلباران، قطب‌زاده تیرباران" حرف‌های او را قطع می‌کرد و بعضاً "شعار مرگ بر آمریکا" ولی بقیه بچه‌های اتاق ما و سالن ۴ تقریباً (باز به جز تعدادی توده‌ای-اکثرتی که انصافاً از اتاق ما هیچ کدام شعار نمی‌دادند، شعار مرگ بر آمریکا می‌دادند) ساکت بودند.

وقتی حرف‌های قطب‌زاده به پایان رسید و بساط شو جمع شد، بر خلاف همیشه که از صف جلو سن شروع به انتقال زندانیان می‌کردند (برای این‌که بعضاً "مجاهدین و نیروهای منفعل بندها را در جلو می‌نشانند، چپ‌ها را در وسط و توابین «تیر» {توابینی که کاسه داغ‌تر از آتش بودند و نورچشمی لاجوردی به حساب می‌آمدند و در لو دادن و شکنجه دیگر زندانیان نقش فعالی ایفاء می‌کردند} و بعضی بازجویان و تحکیم وحدتی‌ها در انتها می‌نشستند تا از بقیه سان ببینند تا شاید توانستند از جمع زندانیان، کسانی را که تا به حال شناسایی نشده‌اند، شناسایی کنند) این‌بار از انتها شروع کردند به بردن افراد به اتاق‌ها، ما فقط سر و صدا های پراکنده‌ای را از راهرو می‌شنیدیم.

وقتی نوبت ما به عنوان آخرین اتاق شد و بلند شدیم، با کوچه توابین روبرو شدیم که در دو طرف ایستاده بودند و قصد این را داشتند که ما را از این کوچه عبور دهند. تازه متوجه علت سر و صدا های توی راهرو و راه پله شدیم. اولین نفر از اتاق ما سعید گراکوئی بود و پشت سرش مهرداد خشکار قهرمان بوکس کشور، سعید که وارد کوچه شد و اولین ضربه را دریافت کرد متقابلاً شروع به زدن کرد و هر کدام از ما که وارد کوچه می‌شدیم، اگر دوتا می‌خوردیم، یکی می‌زدیم، درست تا پائین پله‌ها از ما با مشت و لگد و سوزن و درفش بدرقه کردند و ما خرد و خمیر به اتاق‌مان برگشتیم و دیگر ما را به حسینیه نبردند تا تیر ماه ۶۲ و حکایت شیرین رضائی از اعضای فرقان که روایت دیگریست.

مصدیقی درجلد یک کتاب‌های چهارگانه‌اش تحت عنوان غروب سپیده، صفحات ۱۴۰ و ۱۴۱ و ۱۴۲ مفصلاً در خصوص قطب‌زاده توضیح می‌دهد و در همانجا نیز اعلام می‌دارد که مصاحبه را از طریق بلندگوهای زندان گوش می‌داده و بعدها فیلم مصاحبه را از طریق سیمای اوین تماشا کرده است.

سئوال من این است که آقای مصدیقی، شما با چه هدفی تمامی زندانیان چپ را مورد قضاوت قرار می‌دهید؟ و اعلام می‌کنید که: «توابع در حسینیه اوین شعار می‌دادند "جماران گلباران، قطب‌زاده تیرباران". و در این میان نیز زندانیان مارکسیست یک صدا فریاد می‌زدند: "مرگ بر آمریکا"» در حالی که خودت در آنجا حضور نداشتی و از نزدیک ناظر این مسئله نبودی. ایرج گرامی، اگر خودت در سالن ۴ نبوده‌ای، شاید دیگران برایت تعریف کرده باشند (نه تحریف) و حتماً هم به خاطر می‌آوری هنوز تا دستگیری‌های سراسری حزب توده زمان زیادی مانده بود و ترکیب اتاق‌های درب بسته سالن ۴ بدون حضور توابین رسمی و با حضور توده‌ای-اکثریتی‌ها که عمده رژیم بودند و نقش توابین را بازی می‌کردند به چه صورتی بود!!! در بدترین حالتها این ترکیب نصف نصف بود و در بیشتر اتاق‌ها تعداد نیروهای چپ خیلی بیشتر از تعداد توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها بود. اینان هیچ زمانی بازیچه رژیم نشدند و در هیچ حالتی دست از مقابله برنداشتند.

نیروهای چپ برخلاف گفته شما مدت‌های مدیدی در خصوص سرودخوانی مورد ضرب و شتم و تنبیه قرار داشتند و تا آخر هم رژیم نتوانست این امر را به آنان تحمیل کند. من کاری ندارم که شما به اجبار یا اختیار سرود "خمینی ای امام" یا چیزهایی شبیه به آن، می‌خواندی و جایی که باید می‌گفتید: "ای مجاهد ای مظهرشرف" (صفحه ۵۳۳، غرّب سپیده) را با تمام وجود فریاد می‌زدی. (برای خواننده‌ای که این سرود کذایی رژیم جمهوری اسلامی را نشنیده و یا به یاد نمی‌آورد، مهم است که بداند این سرود در تمجید از خمینی بود و منظور از مجاهد و مظهر شرف نیز خمینی و نه سازمان مجاهدین بوده است.) ولی به جز توده‌ای-اکثریتی‌ها هیچ یک از زندانیان چپ زیر بار این سرود خوانی نرفتند و شاهد و ناظر آن تمام کسانی هستند که هر روز تنبیه می‌شدند و زیر هشت توسط حسین‌زاده و دار و دسته‌اش، مثل خلیل، سرلک، میثم و یاسر کتک می‌خوردند و سرپا می‌ایستادند. (البته من در جای دیگری شرح خواهم داد، چرا سرود "خمینی ای امام" اجباری شد)

به راستی در کجای این واقعه سیر می‌کنی؟ و به دنبال چه چیزی هستی؟ چرا این هدف را دنبال می‌کنی که توده‌ای‌ها و اکثریتی‌های خائن را به تمام مارکسیست‌ها تعمیم بدهی!!!؟ چه اصراری داری که اعلام می‌کنی: «زندانیان مارکسیست یک صدا فریاد می‌زدند "مرگ بر آمریکا". هر چه فکر می‌کردم که شعار فوق چه ربطی به مضمون برنامه دارد، چیزی دستگیرم نمی‌شد، الا این که شعاردهندگان معتقد بودند که قطب‌زاده عامل آمریکاست و مطابق مُد آن روز لابد "اعدام باید گردد".

من قبلاً به این موضوع (صادق قطب‌زاده) و روایتی بدین سبک در کتاب زندان جلد ۲ تحت عنوان «اعدام صادق قطب‌زاده» نوشته «محمد رضا همایون» برخورد داشته‌ام و برای این‌که این روایت را مغرضانه بدانم، فقط به یک نکته اشاره می‌کنم که هر دوی ما در یک چیز متفق‌القول هستیم و آن اینکه زندانیان چپ در آن تاریخ در سالن ۴ بودند و نه در سالن ۳ و در آن زمان

توده‌ای-اکثریتی‌ها ما را ضدانقلاب می‌دانستند و ما هم آن‌ها را (البته من هنوز هم بر اعتقادات خود پا می‌فشارم) به ویژه که به خون بچه‌های خط سه تشنه‌تر بودند ولی در این روایت با دیالوگ‌های مضحکی برخورد می‌کنیم که با تمام تجدید نظرطلبی-های این جماعت، امروز هم به عقل جور در نمی‌آید، چه رسد به آن شرایط. تو خود بخوان حدیث مفصل از این مجمل. در منصفانه‌ترین حالت این موضوع با در نظر گرفتن این که خودت در محل حضور نداشتی و دیده و شنیده‌ات از طریق بلندگو و تلویزیون بوده آیا این پرسش پیش نمی‌آید که این قطعه را از کتاب زندان جلد ۲ ص ۱۱۹ به عاریت گرفته‌ای؟ اگر چنین است پس چرا ذکر نکرده‌ای؟! و اگر غیر از این است با چه هدفی همه نیروهای چپ را با یک چوب رانده‌ای؟! نکاتی از این دست بسیار در کتاب‌های چهارگانه شما وجود دارد که می‌توان ذکر کرد. در زیر نمونه‌ای دیگر را در خصوص اصرار بر کرسی‌نشاندن یک نام مجهول به جای یک نام واقعی را می‌آورم.

حسن صدیقی راه کارگر یا محمد صدیقی مجاهد؟

در جلد دو کتاب‌های چهارگانه تحت عنوان "اندوه ققنوس‌ها" صفحه ۳۵۷ و ۳۵۸ می‌خوانیم:

«گردآوری کننده کتاب قهرمانان در زنجیر می‌نویسد:

مجاهد شهید... صدیقی از مجاهدینی بود که در زندان اوین برای حفظ اطلاعاتش خودکشی کرد. (به نقل از قهرمانان در زنجیر انتشارات مجاهدین خلق ایران، صفحه‌های ۴۵۱ و ۴۹۱)»
و مصداقی به درستی می‌نویسد: «در روایت فوق حتی یک کلمه درست نیز یافت نمی‌شود.»
و با نام اشتباه می‌نویسد:

«محمد صدیقی از مجاهدین قدیمی بود که سابقه زندان دوران شاه را داشت و در زندان به مارکسیسم گرویده و بعد از انقلاب از اعضای راه کارگر بشمار می‌رفت و به همین اتهام نیز دستگیر شده بود. برادر وی علیرضا صدیقی اما از هواداران مجاهدین بود. محمد در بند ۱ گوهردشت در سال ۶۶ خودکشی کرد.»

(به جز نام محمد صدیقی بقیه موارد درست است)

مصداقی ادامه می‌دهد که: «و موضوع خودکشی نیز ربطی به حفظ اطلاعات، مقاومت و... نداشت. معلوم نیست چرا تلاش می‌شود تا به هر کسی که در زندان دست به خودکشی زده است، چهره قهرمانانه و حماسی داده شود؟ متأسفانه دکتر رضا غفاری در صفحه‌های ۲۲۴ تا ۲۲۸ کتاب خود به موضوع صدیقی پرداخته و به اشتباه نام او را حسن ذکر می‌کند.»
جناب مصداقی با این که ظاهراً "حافظه مطمئنی دارد ولی نمی‌دانم چه طوری بدون داشتن اطلاعات کافی، این‌گونه قضاوت می‌کند؟! برای اطلاع او باید نکات زیر را توضیح دهم.

حسن صدیقی: برادر عاطفه رجائی، همسر محمدعلی رجائی رئیس جمهور بعد از بنی صدر و خواهرزاده دکتر ابراهیم یزدی دبیر کل کنونی نهضت آزادی و از نواده‌های دکتر صدیقی از اعضای نهضت ملی شدن نفت در دوران دکتر مصدق بود. من بعد از انتقال از انفرادی، در بهمن ماه ۶۵ به بند یک گوهردشت انتقال پیدا کردم و در آنجا از نزدیک با او بودم و با هم روابط صمیمانه و نزدیکی داشتیم. برادر او علیرضا هم که از بچه‌های مجاهد بود، در بند یک گوهردشت بود.

برای من عجیب است بچه‌های مجاهد از وضعیت خانوادگی او بی‌اطلاع بودند و یا به ایرج توضیح داده نشده است.

شاید به جرات بتوانم بگویم یکی از کسانی بودم که در آخرین روزهای زندگیش مدت بیشتری با او صحبت کردم. او به شدت تحت تاثیر خودکشی گلی روزبه آبکناری قرار گرفته بود و همواره از او صحبت می‌کرد. شب آخر هم، من به اتفاق محمدعلی بهکیش تا پاسی از شب در راهرو نشسته و تاریخ ایران را مطالعه می‌کردیم و او به آهستگی تا نزدیکی ما قدم می‌زد و به خاطر این که باعث اخلال در مطالعه ما نشود، مسیر را دوباره بر می‌گشت. پس از شب به خیر گفتن، ما برای خواب رفتیم و با بیدارباش صبح و مهممه بچه‌های بند خودم را به حمام رساندم به همراه چند نفر دیگر او را که خون بالا می‌آورد به پشت درب بند رساندیم که بچه‌ها مدتی بود، پشت درب تجمع کرده و در می‌زدند. فقط اجازه دادند دو نفر زیر بغل او را گرفته و از بند خارج ساخته به بهداری ببرند. آن دو هم به سرعت برگشتند و خیر بستری شدن او را در بهداری دادند. و چند ساعت بعد که افغانی مسئول نان به من گفت با "ساکشن" هم نتوانستند تمام داروی نظافت را خارج کنند و او چشم از جهان فرو بست.

قصدهای دفاع از شخصی مثل دکتر غفاری را ندارم زیرا که هم او خوب مرا می شناسد و هم من او را از نزدیک، ولی در اینجا باید به عرض جناب مصداقی برسانم، اگر روی پاره‌ای از مسائل خاطرات رضا غفاری (تا حدودی) به درستی دست گذاشته‌ای در این قسمت تقریباً "صحیح‌ترین قسمت کتاب او را زیر سؤال برده‌ای. آیا بهتر نیست در این خصوص تجدید نظر کرده و حقیقت را اگرچه از زبان یک فرصت طلب هم باشد، بپذیری؟

قصدهای این نداشته و ندارم که کتاب‌های ایرج مصداقی را با بیان چند سطر بررسی کنم، چرا که کاری چنین حجیم، نیاز به بررسی عمیقی دارد و این کار به عهده کسی خواهد بود که تقریباً از نزدیک با عناصری چون ایرج حشر و نشر داشته و در مراحل زمانی مطرح شده تا حدودی در بطن قضایا قرار داشته‌اند. از این رو که من خود در خیلی از مراحل و موارد ذکر شده هم زودتر از او وارد ماجرا شده‌ام و هم دیرتر از او این مراحل را به پایان رسانده‌ام، وظیفه خود می‌دانم، ضمن ارج نهادن به عملی که او انجام داده تا مجاهدین را از انزوا در امور زندان خارج سازد، به بررسی کتاب‌های چهارگانه او بپردازم.

متأسفانه کش مکش‌های به وجود آمده بین او و دیگران باعث شد، از بررسی کلی کتاب‌های چهارگانه موقتا خودداری کرده و این مطلب را به عنوان مقدمه تقدیم نمایم تا در زمان مقتضی با بیان پاره‌ای از واقعیت‌های زندان به نکات موجود در این کتاب-ها پرداخته و آن چیزی را که به عینه دیده‌ام، بیان کنم نه آن چیزی را که دیگران برایم تعریف کرده‌اند.

برای نمونه به برخورد ناشایستی که ایرج با یکی از منتقدین کتابش داشته اشاره می‌کنم. پیش از آن، باید تاکید کنم که دفاع من از شخص نیست، دفاع از آرمان کارگران و زحمتکشان و دفاع از یک انقلابی است. با همه احترامی که برای سردار موسی قائل هستم و تفکر او را جدا از تفکرات قبیله‌ای حاکم کنونی بر مجاهدین می‌دانم، باید به عرض برسانم برای من، نیروهای انقلابی‌ای که در برابر رژیم سر تسلیم فرود نیاوردند، هیچ کدام کمتر از موسی نیستند. برخوردهای عنان گسیخته ایرج مصداقی به منتقدین ارزشمندی هم چون رفیق احمد موسوی، نشانی از انتقادپذیری اوست. واکنش پرخاش جویانه‌اش، نشانگر آن است که او همچنان نقد سازنده را نمی‌شناسد. احمد موسوی از رفقای مبارز و شناخته شده زندان‌های جمهوری اسلامی است. وی با شور و احساس انقلابی‌اش با تمام وجود از آرمان رهائی ستم کشان جامعه از زیر یوغ ستم سرمایه دفاع کرده و می‌کند. مناعت طبع او، باعث شد خود را جزء کوچکی از جنبش چپ ایران بداند. انقلابی کوچکی که من می‌شناسم، تمام عشق و عاطفه‌اش برای کارگران و زحمتکشان و تمام خشم و کینه‌اش علیه سرمایه‌داران بوده و هست. در تمامی دورانی که با او بودم، ضعف و سستی در کارنامه مبارزاتی‌اش دیده نمی‌شود. اما مشکل اینجاست که خود محوربینی ایرج مصداقی و کم ظرفیتی او، نشان-دهنده همان صفتی است که تلاش دارد خود را چنین در انظار معرفی کند: «یک انسان معمولی!» ولی ایرج مصداقی توجه ندارد که این یک اصطلاح پرابهام است که "روی خوبش" می‌تواند منشاء بزرگ‌ترین آفرینش‌ها باشد؛ ولی بسیار مهم است که به روشنایی بدانیم که "روی بدش" هم می‌تواند از بد حادثه به زندان بیفتد، و یا به خاطر مطامع و منافع شخصی آرمان‌فروشی کند، یک "انسان معمولی" می‌تواند یک دزد و یک جانی، یک سارق، و... باشد، یک "انسان معمولی" می‌تواند بی‌انگیزه شود و وقتی دچار فشارهای روحی می‌گردد، دست به خیلی از کارها بزند.

ایرج مصداقی با پناه آوردن به چنین اصطلاح گل و گشادی، می‌خواهد در پشت کلیشه "تواضع"، روی دیگر این کلیشه، یعنی خودبزرگ‌بینی و خودمحوربینی را پنهان سازد. دوست عزیز! اگر نمی‌دانی، بهتر است بیاموزی که پناه بردن به چنین کلیشه-هایی مدت‌هاست تحت عنوان "مردم‌گرایی مبتذل" از سکه افتاده و کمی دیر به فکر چنین عامی‌گری‌ای افتاده‌ای. به راستی چه چیزی را باور کنیم؟! خاطرات زندان و مقاومت را، که حتی در برابر حاج داود رحمانی هم سعی بر حفظ پرنسپ خودت داری؟! یا واکنشت را در برابر انتقاد، هرچند تلخ و نابجا؟!!

نه! اصلاً! انتقاد نه، مواخذه، بازخواست، راستی از چه چیزی وحشت کردی که چنین بی پروا دست به گستاخی زدی؟ برخوردت به راستی نشان دهنده چیست؟ تداعی چه چیز را می‌کند؟ خودت چه تشابهی بین برخوردهای خودت و برخوردهای هیستریک مجاهدین می‌بینی؟ به راستی این همه کینه در سینه پُر مهر ایرج خان جای گرفته است یا در صندوقچه خشم مجاهدین؟!!

وقتی تمامی راه‌ها به کاخ ایض ختم می‌شود، و فرمانده عملیات به دست موشان صحرا اسیر، راه دیگری به جز حمله بی‌پروا به عناصر و فعالین جنبش چپ باقی می‌ماند؟! وقتی برای سرسپردگی به صدام، باید تمامی کردها قلع و قمع شوند. برای ارباب صدام و خوشایند کاخ ایض، راهی به جز تخریب نیروهای راستین انقلاب و سوسیالیسم باقی می‌ماند؟! حاشا و کلا!!!

به راستی این همه خشم و عصبانیت به خاطر چیست؟ جز این که انقلابی‌های چپ هر چند کوچک قادر به دریافت و درک واقعیت‌های عینی هستند و با انسان‌های معمولی که در پی کسب و کار و تجارت هستند، فرق بسیار دارند. وقتی نجات یافته‌ای از تلاش جنبش چپ و انقلابیون کوچک با داس خود تلاش دارد یاس‌های زیبای فدائی (بیژن و بیژن‌ها) را درو کند چه توقعی از دیگران می‌توان داشت که قبله‌گاه‌شان اردوگاه اشرف و ماه تابان‌شان در فرانسه است؟

اگر چه قصد این را داشته و دارم که مفصلاً" به نکات مثبت و منفی کتاب‌های چهارگانه پردازم، ولی لازم دیدم این مختصر را زودتر ارائه دهم و باید بگویم:

تا طلوع انگور درنگی باقیست

محمود خلیلی

۵ فروردین ۱۳۸۴

برابر با ۲۵ مارس ۲۰۰۵